

شهادت امام علی النقی، حضرت امام هادی (ع)
را تسلیت عرض می کنیم

دو حکایت

نشانه های امامت

علی بن مهزیار می گوید به شهر سامرا رفتیم و در مورد اقامت حضرت هادی (علیه السلام) شک داشتیم دیدم هوا گرم و تابستانی است و مردم لباس تابستانی پوشیده اند ولی امام هادی (علیه السلام) لباس زمستانی پوشیده به علاوه یک پوشش زمستانی بر پشت اسبش افکنده و دم اسبش را بسته مردم از کار آن حضرت تعجب می کردند و می پرسیدند چرا ایشان لباس زمستانی پوشیده اند. من با خود گفتم اگر این شخص امام بود چنین نمی کرد مردم به صحرا رفتند و امام (علیه السلام) نیز سوار بر اسب به سوی صحرا روانه شد در این هنگام دیدیم ابرهای متراکم و عظیم در آسمان ظاهر شدند و باران شدید بارید به طوری که همه خیس شدند اما امام (علیه السلام) به خاطر آن لباس هایی که پوشیده بود خشک و سالم مانده بود با خود گفتم گمان می برم که همین شخص امام باشد سپس با خود گفتم خوب است سوالی درباره پاکی لباس نماز که مدت ها مرا درگیر خودش کرده بود از ایشان بپرسم و نیز با خود گفتم اگر او چهره اش را به روی من بگشاید حتما امام است. همین که او نزدیک من آمد صورتش را گشود و همان دم جواب سوال من را گفتند.

از این به بعد یقین به امامت آن حضرت نمودم و دیگر در این مورد شک نکردم.

منبع داستان: مناقب آل ابی طالب، ج ۴



پند تلخ

باور بفرمایید قصد سخن چینی ندارم و آنچه را شنیده ام می گویم. او قصد شورش دارد!

- از کجا می دانی؟

- می گویند در خانه اش پول و اسلحه جمع کرده تا بر ضد شما قیام کند و حکومت را از آن خود کند. متوکل، که سومین بار بود این حرف ها را می شنید، به مامورانش دستور داد به خانه ی امام بروند و پس از جست و جوی کامل، علی بن محمد علیه السلام را در هر حال که باشد، به کاخ حکومتی بیاورند.

سربازان، شبانه از در و دیوار خانه ی امام بالا رفتند و همه جا را جست و جو کردند؛ ولی نتیجه ای نگرفتند. حضرت را دیدند که روی تکه حصیری رو به قبله نشسته و مشغول خواندن قرآن است. حتی هجوم ماموران حکومتی نتوانسته بود مانع ارتباط او با خدا شود.

ماموران او را نزد خلیفه بردند. فرمانده جلو آمد و گفت: - ای خلیفه ی بزرگ! چیزی نیافتیم. طبق دستور او را به محضر شما آوردیم. اکنون پشت در است.

با اشاره ی خلیفه، امام را به داخل آوردند. متوکل که طبق معمول در حالت عادی نبود، امام را کنار خود نشانده. جامی زرین را پر از شراب کرد و به امام تعارف نمود و گفت:

می نوش که عمر جاودانی این است.

بوی تند شراب از دهانش به مشام امام رسید. امام روی خود را به نشانه ی بیزارگی برگرداند، اما متوکل دست بردار نبود. حضرت فرمود:

- هرگز گوشت و پوست من با شراب آمیخته نشده است!

متوکل کوتاه آمد و گفت:

- هر طور دوست داری..

برخاست، وسط مجلس ایستاد و در حالی که تلو تلو می خورد دوباره نزد امام آمد و گفت:

- شراب که ننوشیدی! پس بر ایمان شعر بخوان.

- من که شاعر نیستم. شعر زیادی هم نمی دانم.

- نه حتما باید بخوانی! لااقل چند بیت بخوان تا عیش ما

امشب تکمیل شود.

امام هادی پس از مکثی کوتاه، به طوری که همه صدایش را بشنوند، اشعاری در بی وفایی دنیا و زود گذر بودن لذت های آن و نیز عذاب آخرت خواند:

- **برقله های بلند عمارت های محکم بنا می کنند و مردان دلاور نگهبانشان هستند، اما برای شان فایده ای ندارد و از آن مرتبه و درجه پایین آورده می شوند.**

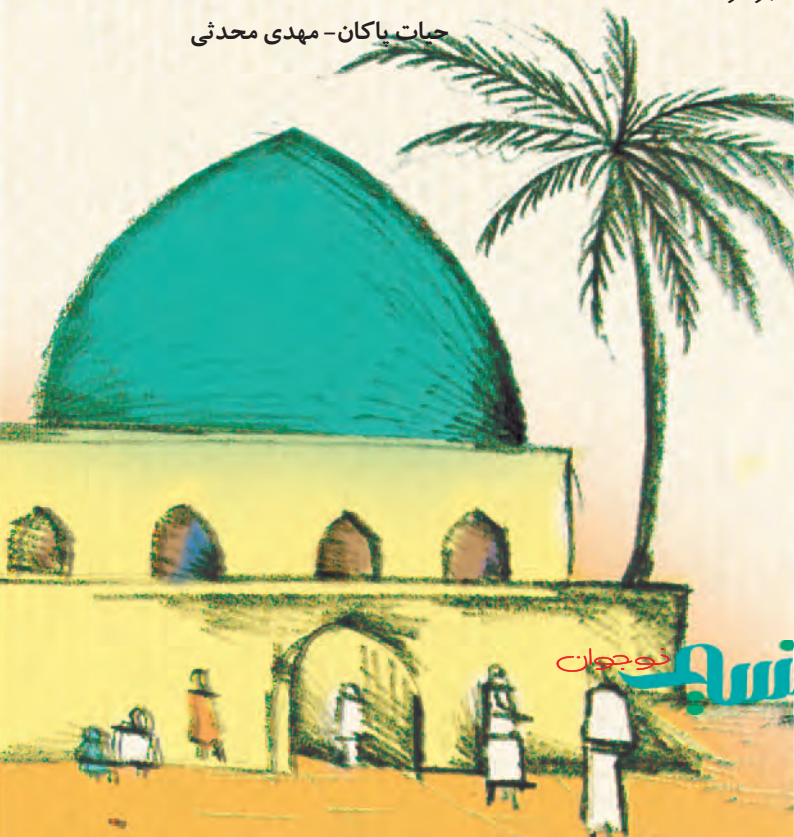
هنگامی که در سیاهی گور دفن می شوند، صدایی روی قبرشان طنین می افکند که زر و زیورها و آن همه طلا و جواهر چه شد؟! آن چهره های ناز پرورده که پشت پرده های ناز و نعمت پنهان بودند، چه شد؟!

قبر در پاسخشان می گوید: اکنون بر آن چهره های ناز پرورده، کرم ها و حشرات می لولند. اینان زمانی دنیا را می خوردند، حال نوبت دنیا است که این ها را بخورد.

شعر امام که تمام شد، سکوتی عجیب حکمفرما گشت. صدایی از کسی شنیده نمی شد. متوکل با چشمانی وحشت زده امام را نگاه می کرد. اشعار کوبنده و تلخ حضرت، مستی را از سر متوکل پرانده بود. دست هایش لرزید و جام شراب از دستش رها شد.

صدای چرخش جام زرین شراب روی زمین گوش ها را می آزد. متوکل از یادآوری قبر و عالم برزخ و عذاب خدا، سخت وحشت زده بود! به قدری ترسیده بود که می گریست و دستور داد امام را با احترام به منزلش برگردانند.

حیات پاکان - مهدی محدثی



ولادت حضرت امام محمد تقی (ع)، جواد الائمه بر شما نوجوانان عزیز مبارک باد

امام جواد(ع) و دلداری مریض

یکی از شاگردان امام جواد (علیه السلام) بیمار شده بود در حدی که بستری گشته و امید زنده ماندن نداشت امام جواد(ع) با خبر شد همراه جمعی از اصحاب به عیادت او رفت وقتی که در بالین او نشست و احوال او را پرسید او زارزار گریه کرد و گفت:

- می ترسم... چه کنم؟ حکیمان به من گفته اند بیماری ات سخت است. ممکن است جان سالم به در نبرم. من از مرگ خیلی می ترسم. مرگ!

امام جواد (ع) به او فرمود:

- ای بنده خدا تو که از مرگ می ترسی از این جهت است که نمی دانی مرگ چیست! بگذار برای تو مثالی بزنم. اگر بدنت آلوده به میکروب و کثیفی باشد و موجب زخم های پوستی بدن گردد و ناراحتت کند و بدانی که اگر حمام بروی و شستشو کنی همه این آلودگی ها و زخم ها از بین می رود، آیا میل داری که به حمام بروی یا میل

نداری؟ بیمار عرض کرد:

- البته دوست دارم که هر چه زودتر به حمام بروم و خود را از همه ناپاکی های پاک کنم. امام جواد (علیه السلام) فرمود:

- پس نگران نباش! مرگ برای مؤمن مثل همان حمام است و آن آخرین منزلگاه و مرحله شستشو و پاکسازی از آلودگی های گناه می باشد، بنابراین اگر به سوی مرگ رفتی در حقیقت از همه آلوده ها و رنج ها نجات یافته ای و به سوی شادی رو آوردی پس هیچ غم را به خود راه نده. بیانات گرم و پرمهر امام جواد (ع) روحی تازه در جسم و جان آن بیمار بخشید. قلب و اعصاب مرد بیمار آرام شد و اندوهش به شادی و نشاط تبدیل گردید. و به زودی سلامتی اش برگشت.

داستان های شنیدنی از چهارده معصوم. محمدی اشتهاردی

حاضر جواب کوچک دانا!

اسبش را به سمت کودک نه ساله راند و پس از این که حسابی در چهره اش دقیق شد، گفت:

- پسر جان! مگر مرا نمی شناسی؟

- چرا. تو مامون، خلیفه ی عباسی هستی.

- حال که می شناسی، چرا این جا ایستاده ای؟ تمام هم بازی های فرار کردند.

- آنان از تو ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. کسی که مرتکب اشتباه و خلافی نشده باشد، نه می ترسد و نه می گریزد. علاوه

بر آن راه باز است و وجود من مزاحمتی برای عبور شما و همراهانت ایجاد نمی کند؛ می توانید با همراهاتان بگذرید!

مامون باشنیدن سخنان کودک، انگشت به دهان ماند. با خود گفت: عجب بچه ی نترس و جسوری! با این سن کم چه

حرف های منطقی و محکمی می گوید!

- اسمت چیست؟

- محمد. فرزند علی بن موسی الرضا!

- عجب! پس تو پسر امام رضا هستی! عجب!

این را گفت و رفت تا به شکارش برسد.

آن روز نتوانسته بود چیزی شکار کند. پرنده ی شکاری مامون فقط یک ماهی کوچک شکار کرده بود. در بازگشت، دوباره از راه قبلی عبور می کردند. این بار نیز کودکان با دیدن او و همراهانش پشت در و دیوار مخفی شدند و دوباره فرزند امام رضا علیه السلام تنها ماند.

وقتی مامون به او رسید، ماهی کوچک را به همراه داشت با خود گفت: اگر او فرزند امام باشد، حتما می داند در دستم چیست.

- ای پسر که گفתי نامت محمد است!

- بله!

- بیا این جا ببینم... اگر گفתי چه در دست دارم!

امام جواد علیه السلام با آرامش و متانت فرمود:

- خدای مهربان به خاطر قدرت و حکمت بی دریغش از موجوداتی که در خشکی ها و دریاها آفریده، در آسمان هم

قرار داده است. و پرنده ی شکاری تو، یکی از آفریده های کوچک خدا را در آب شکار کرده تا خلیفه، فرزند رسول

خدا را امتحان کند و معلوماتش را بسنجد.

هنگامی که مامون چنین جوابی شنید، گفت:

- احسنت، مر حبا! حقا که تو از فرزندان پیامبر خدایی.

حیات پاکان - مهدی محدثی



از کدام نوع؟

حاجی که تا این لحظه ساکت بود و به دقت گوش می‌داد با دست به پشت ابوبصیر زد و گفت: نمی دانم، من سعی کرده‌ام تمام موارد را رعایت کنم، اگر کسی را آزرده بودم از او حلالیت طلبیده‌ام و با پول حلال به حج رفته‌ام، دیگر قبول شدنش به لطف خدا بستگی دارد.

بر سر دو راهی رسیده بودند و باید از هم جدا می شدند. ابوبصیر دوباره سرفه‌ای شدید کرد و گفت: خدا قبول کند، پس ان شاءالله از نوع اول هستی.

هر دو خندیدند و از یکدیگر خداحافظی کردند، ابوبصیر زمزمه کنان و عصا زنان به راه خود در دنیای تاریکش ادامه داد، در حالی که دلش از روز روشن تر بود!

عصایش را به زمین می زد و مراقب بود تا به مانعی برخورد. به وسط کوچه رسیده بود که پایش به تکه آجری گرفت و روی زمین ولو شد. دستش را به زمین می مالید و به دنبال عصایش می گشت. پس از کمی جستجو آن را یافت و به کمک عصا از جا برخاست و دوباره به راه افتاد.

مردی که از پشت سر می آمد خود را به او رساند، خاک لباس پیرمرد را تکاند و گفت: ابوبصیر، طوری که نشد؟

- نه، خدا را شکر، خدا خیرت دهد.

- کجا می روی.

- به سمت بازار.

- من نیز به همان طرف می روم، با هم می رویم.

ابوبصیر سرفه ای کرد و پرسید: اسمت چیست.

- همه به من حاجی می گویند، تو هم حاجی صدایم کن.

- از کدام نوع حاجی‌ها هستی.

- یعنی چه، مگر چند نوع حاجی داریم.

- منظورم این است که حاجی حقیقی هستی یا غیر حقیقی.

- من که منظورت را نمی فهمم!

- می‌دانی حاجی، سال گذشته که حج بودم صدای ناله و ضجه زیادی شنیدم. به امام باقر (علیه السلام) گفتم "ماشاءالله امسال حاجی، خیلی بیشتر از سال‌های گذشته است، این طور نیست؟" و او جواب داد "اتفاقاً بر عکس، ناله و زاری زیاد است، اما حاجی واقعی کم". به او گفتم "سر و صدای زیادی به گوش می رسد، درست است کورم، اما کر نیستم، صداها را می شنوم". امام دست مبارکش را بر چشم‌هایم کشید و علاوه بر چشم سر چشم دلم نیز روشن شد.

آنچه می‌دیدم باورم نمی شد، تعدادی حاجی‌هایی که با شکل انسان به دور کعبه طواف می کردند کم بود، اما آنهایی که به شکل غیر انسان به دور خانه خدا می چرخیدند بیشتر بود. پس از دیدن آن صحنه چشم‌هایم به حالت گذشته در آمد. بعدها فهمیدم حج رفتن شرایط زیادی دارد و از همه کس قبول نمی شود. از جمله آن شرایط نخوردن مال حرام و مال یتیم، پرداخت خمس و زکات و حلالیت طلبیدن از کسی که آزرده‌ای و... است.



عسل

مثل یک پدر با آنها رفتار کنم، اول به آنها گفتم که از عسل بخورند!»
با این حرکت دل میهمان حضرت از شادی تپید.
مدتی بعد بچه‌ها از خوردن عسل سیر شدند و کنار رفتند. سپس حضرت ظرف عسل را برداشتند تا بین بقیه تقسیم کنند.

مجید ملامحمدی



مرد پس از احوالپرسی با حضرت علی(ع)، ظرف عسل و سبب اجیررا در مقابل ایشان گذاشت و گفت: «اینها را برای شما آورده‌ام. امیدوارم از من بپذیرید.»

حضرت علی(ع) با مهربانی از مهمان خود تشکر کرد. بعد رو به یکی از اطرافیان خود فرمودند: «هر چه زودتر برو و بچه‌های یتیم کوفه را که الان بیرون از اینجا در حال بازی با هم هستند به این جا بیاور!»

بعد از مدتی، یار آن حضرت به همراه تعدادی از بچه‌ها به آن جا آمد. حضرت علی(ع) خوشحال شدند. به طرف بچه‌ها رفتند و به آنها خوش آمد گفتند. بعد مثل پدری مهربان، تک تک آنها را نوازش کردند. بچه‌های یتیم از این که خودشان را کنار حضرت می دیدند، خیلی خوشحال بودند. حضرت ظرف عسل را به سوی بچه‌ها گرفتند و فرمودند: «فرزندانم! از این عسل بخورید!»

بچه‌ها با شادی ظرف را گرفتند و با لذت شروع به خوردن عسل کردند. مهمان حضرت علی(ع) لبخندی زد و به خوردن بچه‌ها نگاه کرد. یکی از اطرافیان حضرت که در آنجا بود، جلو آمد. با تعجب از حضرت پرسید: «ای امیرمومنان! چرا باید اول این بچه‌ها از ظرف عسل بخورند. بعد دیگران؟!»

حضرت علی(ع) نگاهی به او انداختند و به نرمی فرمودند: «کسی که امام است، پدریتیمان است؛ و من چون باید

سیزده رجب، میلاد امیر مومنان و مولای مسلمانان
حضرت علی علیه السلام را تبریک می‌گوییم

بابای خوب

گرسنگی نیست. قطرات ریز اشک، تمام صورت کوچکش را پوشانده بود. حضرت صورت او را به سینه خود چسباند تا آرام بگیرد؛ اما آرام نشد. حضرت پرسید: «پسرم! برای چه گریه می‌کنی؟»

پسرک هق هقش را به نرمی خورد و جواب داد: «بچه‌ها در کوچه به من می‌گویند تو پدر نداری!»

صورت آسمانی حضرت رنگ به رنگ شد و نگاه روشنش را غم بزرگی تیره کرد. زن افسرده شد. حضرت برخاست، کودک را توی بغل فشرد و گفت: «به آنها بگو خلیفه مسلمین پدر من است!»

پسرک به لبهای حضرت خیره ماند. بعد سرش را روی سینه حضرت گذاشت و هق هقش را از سر گرفت. آن‌گاه لا به لای گریه بهانه‌ای دیگر آورد و بریده بریده گفت: «بچه‌ها اسب چوبی دارند و همیشه در بازی بر آن سوار می‌شوند؛ اما من ندارم!»

حضرت پیشانی او را بوسید و بی‌درنگ به حیاط خانه نگاه کرد. زن با تعجب به او چشم دوخت. حضرت با عجله به حیاط رفت و لحظاتی بعد با تکه‌ای چوب بازگشت. از زن پارچه کهنه‌ای خواست. زن برایش پارچه‌ای آورد. حضرت آن را به سر چوب بست و با لبخند گفت: «این هم اسب چوبی!»

پسرک به اسب چوبی نگاه کرد؛ اما باز هم به بهانه گفت: «من اسبی می‌خواهم که سوارش شوم و مرا به این طرف و آن طرف ببرد!»

زن به او چشم‌غره رفت. حضرت تبسم کرد. بعد با دستهای گرمش اشک‌های صورت او را پاک کرد. سپس

شب بود و ماه زیبا، روی سینه آسمان گلدوزی شده بود. مرد مهربانی کیسه بر دوش، مثل نسیم دریکی از کوچه‌های کوفه به راه افتاد و آرام به دریکی از خانه‌ها زد. کسی از پشت در پرسید: «کیست؟»

مرد مهربان گفت: «آشنا هستم.»


زن خانه فوری او را شناخت. او خلیفه عزیز مسلمین، حضرت علی (ع) بود. او با شوق در خانه را باز کرد. حضرت به زن سلام کرد و با تعارف او به درون خانه رفت. خانه کوچک حال و هوایی تازه گرفت. انگار که از عطر خوشی لبریز شد. برق شادی توی چشم‌های غمگین بچه‌ها دوید. پسرک یتیمش از جا پرید، خودش را توی بغل حضرت انداخت و به ریش‌های مرتب او دست کشید. حضرت با مهربانی او را نوازش کرد. زن تبسم کرد و به کیسه غذا چشم دوخت. تا به آن وقت، هم او گرسنه بود هم تنها. فرزند خردسالش؛ اما پسرک انگار گرسنگی را از یاد برده بود و غیر از آغوش گرم و شیرین حضرت، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

زن، از این که خلیفه مسلمین به کمک آنها آمده بود، بسیار خوشحال بود.

حضرت کیسه غذا را به دست زن داد. زن تشکر کرد. کیسه را گرفت و به اتاقی که تنور در آن بود، رفت؛ ناگهان صدای گریه پسرک در خانه پیچید. بر پیشانی مثل ماه حضرت علی (ع)، چین‌های کوچکی نشست.

زن از اتاق بیرون آمد و به پسرش گفت: «الان غذا آماده می‌شود. کمی صبر کن!»

پسرک باز گریه کرد. معلوم بود گریه‌اش به خاطر



آهسته دستهایش را روی زمین گذاشت و با خوشرویی گفت: سوار شو. پسرک ذوق کرد. از شادی بالا و پایین پرید و دستهایش را به هم زد. چشمهایش را با آستین پیراهنش پاک کرد و بر پشت حضرت نشست. پرده نازکی از اشک، چشمهای زن را پوشاند. به یاد غذا افتاد و زود به سراغ تنور رفت. پسرک فریاد می زد و شادی می کرد. حضرت توی اتاق می چرخید و او ا سواری می داد. پسرک آن قدر بازی کرد تا خسته شد. پلکهای کوچکش، دیگر طاقت نیاوردند و بر روی چشمهایش غلتیدند... پسرک در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت، به خواب رفته بود.

از کتاب هدیه های خداوندی - نشر مدرسه

قرائتی از نهج البلاغه باران حرف‌های آسمانی

درود خدا بر او که مهربانی را در مویرگ‌های مان ریخت و بیش از اندازه ی دل مان، به ما محبت آموخت، که ما خالی مهر و عطوفت بودیم.

صبحگاهی بود. پر از ترانه ی قمری؛ و آسمان، از انبوه کاروان ابرها پر، که بارهایشان لبریز باران بود، و اما... چه سالم در حرکت بودند و از هیچ باری، باران نمی‌ریخت، و من مأنوس نهج البلاغه ی او بودم. چه قدر دل انگیز! و باز درود خدا بر او که وقتی از او پرسیدند: «خیر چیست؟»

فرمود: «خوبی آن نیست که مال و فرزندت بسیار شود، بلکه خیر آن است که دانش تو فراوان، و بردباری تو بزرگ و گران مقدار باشد، و در پرستش پروردگار، در میان مردم سرافراز باشی. پس اگر کار نیکی انجام دهی شکر خدا به جای آوری، و اگر بد کردی از خدا آمرزش بخواهی.

که:


«آمرزش در دنیا، جز برای دو کس نیست؛ یکی

گناهکاری که با توبه جبران کند، و دیگر نیکوکاری که در کارهای نیکو شتاب ورزد» (حکمت نود و چهار)

راستی... آیا ما در خود اندیشیده ایم که چه قدر از اندوخته‌های مان را به باران حرف‌های آسمانی او زینت داده ایم؟!

و باز درود خدا بر او که فانوس روشنایی را در پیش راهمان گرفت و افزود:

«خوشا به حال آنکس که خود را کوچک می‌شمارد، و کسب و کار او پاکیزه است و جانش پاک، و اخلاقش نیکوست، و مازاد بر مصرف زندگی را در راه خدا بخشش می‌کند، و زبان را از یاوه گویی باز می‌دارد و



آزار او به مردم نمی‌رسد، و سنت پیامبر (ص) او را کفایت کرده،
بدعتی در دین خدا نمی‌گذارد.» (حکمت صد و بیست و سه)
نشستم و باز در اندیشه ی خود غوطه ور شدم. آه... ای کاش که
من این چند جمله را فراموش نکنم و حرف‌های او - که بسیار درود
خدا بر او باد خانه ی دلم را از نور، عمارت کند و از مهر، جاودانه...
باران نم نم می‌بارد. برگ‌های بازیگوش، زیباتر از همیشه می‌شوند.
بوی عطر نهج البلاغه در مشام دل من، زندگی را معنا می‌کند. خدایا
کمک کن حرف‌هایی را که از او آموختم از یاد نبرم.

پدر

ترجمه: فاطمه زمانی

کرد تا سیدی بخرد از مادرش پرسید: «چرا شما می خواهید پدر بزرگ را دور بیندازید؟»

مادر خیلی سریع و با دستپاچگی جواب داد: «ما که او را دور نمی اندازیم. پدرت می خواهد پدر بزرگ را به جایی ببرد که بیشتر به او توجه شود و بیشتر مواظبش باشند.» پسر پرسید: «چه کسی از او مراقبت و نگهداری خواهد کرد؟»

مادر گفت: «نگران نباش. انسان های خوب و مهربان فراوان هستند.»

هنگام غروب پدر با یک سبد بزرگ بامبو برگشت و پیرمرد را داخل آن گذاشت. پیرمرد وحشت زده پرسید: «چکار می کنی؟»

مرد پاسخ داد: «پدر جان، خوب می دانی که ما دیگر نمی توانیم از تو مراقبت کنیم. بنابراین من تو را به یک مکان مقدس می برم که مردمش مهربانند و با تو به خوبی رفتار می کنند.»

ولی پیرمرد که احمق نبود فریاد زد: «تو فرزند بدی

زمانی نه چندان دور، در یک دهکده دور افتاده، خانواده فقیری زندگی می کردند که از چهار نفر تشکیل می شدند: مرد خانه، همسر، پسر خردسال و پدر بزرگ پیر و سال خورده.

روزها از پی هم می گذشتند و پیرمرد روز به روز ناتوان تر می شد و بیشتر احتیاج به مراقبت و کمک پیدا می کرد؛ ولی نه پسرش و نه عروسش هیچ کدام مایل نبودند از او پرستاری و نگهداری کنند. هر چه که پیرمرد سالخورده و ناتوان تر می شد، آن دو نسبت به او نامهربان تر می شدند تا این که روزی تصمیم گرفتند پیرمرد را از خانه بیرون ببرند و در جایی دور دست بگذارند و برگردند. مرد به همسرش گفت: «من به بازار می روم و سبد بزرگی از چوب بامبو می خرم تا پیرمرد را به وسیله آن حمل کنم و او را زیر درختی در کنار جاده بگذارم. در آن صورت شاید کسی او را ببیند و دلش به رحم آید و با خود بردش.»

پسر کوچولوی خانواده بدون این که پدر و مادر متوجه شوند. این حرفها را شنید. وقتی که پدرش خانه را ترک



هستی! به آن سال‌هایی فکر کن که من با تلاش فراوان
بزرگت کردم. برایت زحمت‌ها کشیدم... این طوری از من
قدردانی و تشکر می‌کنی؟»

پسر خشمگین و عصبانی شد. سبد را بر دوشش انداخت
و با عجله از خانه خارج شد. پسر بچه هنگامی که دید
پدرش به طرف جاده راه افتاده است. فریاد کشید: «پدر!
پدر! هر وقت که پدر بزرگ را دور انداختی لطفاً سبد را به
خانه بیاور. من در آینده به آن نیاز دارم در آن زمان که
تو پیر شده باشی و من بخواهم دورت بیندازم.»

با شنیدن این جمله زانوهای مرد لرزید. قدرت نداشت
یک قدم دیگر بردارد. دور زد و به طرف خانه به راه افتاد
در حالی که پیرمرد را دوباره به خانه می‌آورد.

